



[Telegram.me/CafeKetab](https://t.me/CafeKetab)

[Facebook.com/CafeKetab](https://facebook.com/CafeKetab)

داستان کوتاه : تعمیر کار

نویسنده : پرسیوال اورت

ترجمه : اسدالله امرایی

"داگلاس لانگلی" در تقاطع خیابان چهاردهم و تی ناحیه ی کلمبیا مغازه ی ساندویچ فروشی کوچکی داشت. کنار مغازه اش کوچه ی کم رفت و آمدی بود، و در طبقه ی بالای مغازه، مردی به اسم "شرمن اولنی" می ماند که داگلاس دیده بود دو مرد او را می زدند و چیزی نمانده بود بکشندش، گویی

شرمن را می شناختند و خرده حسابی با هم داشتند. داگلاس انباری را تمیز می کرد که صدای چند ضربه ی پشت سر هم، او را به کوچه کشاند؛ صدایی بود شبیه تقه های پی در پی کتابچه ی تلفن روی میز، داگلاس در سوز ماه نوامبر بیرون آمد و دید که صدای مشت های ضارب گنده تر است که چپ و راست به شکم شرمن اولنی می خورد و آن یکی او را محکم گرفته. داگلاس دوید توی مغازه. تپانچه اش را از کشوی بالای میز برداشت. با چراغ قوه ی پر نوری که پسرش به او داده بود، به صحنه برگشت و نور آن را انداخت توی صورت آن دو تا تن لش.

مردها از نور چراغ قوه زیاد جا نخوردند؛ آن که قلچماق تر بود گفت: «اوهوی، بگیرش کنار!» اما به هر حال، گلوله ی هفت تیر کالیبر سی و دو که در رفت ماست ها را کیسه کردند و پا به فرار گذاشتند. شرمن اولنی روی زمین از درد گلوله شده و ناله کنان دستش را گرفته بود زیر شکمش و می گفت دیگر قر شده!

داگلاس پرسید: «بینم خوبی؟» حرف از دهانش در نیامده، فهمید چه سؤال احمقانه ای کرده. اما جواب شرمن نیز به همان اندازه بی مزه بود: «بله.»

داگلاس دستش را گرفت و کمکش کرد که سر پا بایستد و او را ببرد توی مغازه: «پاشو بگذار ببرمت تو.» در شیشه‌ای را پشت سرشان قفل کرد، شرمن را برد جلو پیشخان و کمکش کرد تا روی چهارپایه بنشیند.

شرمن گفت: «متشکرم.»

داگلاس پرسید: «می‌خواهی پاسبان خبر کنم؟»

شرمن سرش را به نفی تکان داد. «تا حالا لابد دیگر رفته‌اند.»

داگلاس رفت پشت پیشخان و گفت: «یک ساندویچ برایت پیچم.»

«نه بابا. لازم نیست.»

«خوشت می آید. کمک های اولیه بلد نیستم، ولی ساندویچ درست می کنم.»

داگلاس برایش کمی ژامبون دودی ادویه زده با پنیر مونستر آماده کرد و لیوانی شیر سرد هم ریخت. بعد شرمین را نشاند سر میزی توی یکی از سه پاراوان توی مغازه، داگلاس سر میز جلوی او نشست و طرف که ساندویچ را گاز می زد؛ نگاهش می کرد.

پرسید: «چی می خواستند؟»

شرمین که نان سفت را سق می زد؛ دانه ای از لای دندانش درآورد و کنار بشقاب گذاشت.

- «می خواستند حالم را بگیرند. رو کم کنی بود.»

- «اسم من داگلاس لانگلی است.»

- «شرمن اولنی.»

دا گلاس پرسید: «دنبال چی بودند، شرمن؟» اما جوابی نگرفت.

نشسته بودند، سکوت مغازه را صدای موتور یخچال به هم می زد و دا گلاس لرزش آن را زیر پایش حس می کرد.

شرمن گفت: «کمپرسورت عیب کرده.»

دا گلاس نفهمید از چی حرف می زند و بر و بر نگاهش کرد.

- «یخچالت، کمپرسورش خراب شده.»

داگلاس گفت: «آهان، آره. زیاد صدا می کند.»

- «بلدم درستش کنم.»

داگلاس همین طور نگاهش می کرد.

- «می خواهی درستش کنم؟»

داگلاس مانده بود چه بگوید. از خدایش بود که یکی درستش کند، اما اگر این یارو همه چیز را به هم می ریخت، چی؟ اگر بدترش می کرد؟ داگلاس مجسم کرد قطعات یخچال کف آشپزخانه ولو شده. با این حال گفت: «بله، حتماً.»

شرمن بلند شد به آشپزخانه رفت. داگلاس هم دنبال او. صفحه‌ی زیر آن یخچال بزرگ و قدیمی را بیرون کشید و به دور و برش نگاهی انداخت. بعد پرسید: «آدامس داری؟»

معلوم شد که دارد. داگلاس ته جیبش آخرین دانه‌ی آدامس میوه‌ای را پیدا کرد و به دستش داد. شرمن کاغذ آدامس را باز کرد، آن را انداخت توی دهانش و دراز کشید روی زمین.

داگلاس پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

شرمن با انگشت به داگلاس اشاره کرد که ساکت باشد. بعد انگار بخواهد جنس آدامس را با زبان امتحان کند از دهانش درآورد و چسباند زیر موتور یخچال. حالا یخچال بی‌صدا کار می‌کرد، درست مثل روز اول.

داگلاس پرسید: «چه کارش کردی؟»

شرمن بلند شد ایستاد و شانه بالا انداخت.

- «دستت درد نکند. عالی بود! فقط با یک آدامس! چیزهایی دیگر را هم بلدی درست کنی؟» شرمن به تأیید سر خم کرد.

داگلاس پرسید: «چه کاره‌ای؟ تعمیر کاری یا برق کار؟»

- «بلدم چیزهایی را درست کنم.»

- «یک ساندویچ دیگر می‌خواهی؟»

شرمن سرش را تکان داد و گفت: «باید بروم. بابت غذا و کمک‌ات متشکرم.»

داگلاس گفت: «این یاروها شاید هنوز منتظرت باشند.»

یاد هفت تیر افتاد. در جیبش سنگینی می کرد. «یک کم همین جا بمان.»

دلش به حال این مرد لاغر و کم غذا می سوخت که یخچالش را درست کرده بود.

- «خانه ات کجاست؟ می خواهی برسانمت؟»

شرمن سرش را پایین انداخت و گفت: «راستش جایی برای زندگی ندارم.»

داگلاس گفت: «بیا اینجا.» او را کنار لگن بزرگ ظرف شویی آن طرف آشپزخانه برد. شیر کهنه ی آب را باز کرد. از توی لوله ها صدای سوت خفیف بلند شد و بعد، آب که آمد، صدای سوت و جیر جیر بیشتر شد.

- «بگو ببینم، می تونی درستش کنی؟»

- «می خواهی بکنم؟»

داگلاس آب را بست. «بله.»

- «آچار داری؟»

داگلاس به دفتر کارش رفت و از لای یک کپه عرق گیر و روزنامه ها یک آچار هلالی و یک انبر قفلی پیدا کرد و آورد پیش شرمن. «این ها به درد می خورد؟»

- «بله.» شرمن آچار را گرفت و رفت زیر ظرف شویی. داگلاس خم شد و سعی کرد ببیند چکار می کند، اما تا آمد بفهمد، شرمن بلند شد.

شرمن گفت: «بفرما.»

داگلاس با ناباوری دست دراز کرد فلک‌های آب را چرخاند. آب نرم و بی صدا می آمد. شیر را بست و باز امتحان کرد. «درستش کردی. ببین، راستش کسی مثل تو خیلی به دردم می خورد. منظورم این است که، کار نمی خواهی؟ البته حقوق زیاد نمی توانم بدهم، حداقل دستمزد، اما سوئیت طبقه‌ی بالا را می دهم دستت باشد، که در واقع فقط یک اتاق دارد. قبول؟»

شرمن گفت: «شما که حتی مرا نمی شناسید.»

داگلاس ایستاد. البته حق با او بود. چیزی از او نمی دانست. اما حسی قوی می گفت که شرمن اولنی آدم درستی است؛ آدم درستی که می تواند چیزهای زیادی را هم درست کند. گفت: «حق با توست. ولی من هم آدم ها را با یک نگاه می شناسم.»

شرمن گفت: «چه عرض کنم.»

- «گفتی که جایی نداری بروی. همین جا بمان و کار کن تا وقتی کار دیگری پیدا کنی.»

داگلاس نمی دانست چرا به غریبه این همه اصرار می کند، یک جورهایی حس غریبی داشت؛ اما به هر علت، واقعاً دلش می خواست بماند.

شرمن گفت: «قبول.»

داگلاس او را از پله های پستی بالا برد و اتاق کوچکی را نشان داد. یک شعله روشنایی از رشته سیمی وسط سقف آویزان بود. نور ضعیف آن، در گوشه ای اتاق تخت یک نفره ای را با رو تختی مخمل زرد نشان می داد. داگلاس بارها روی آن چرت زده بود.

گفت: «همین جاست. دستشویی ته راهروست. یک دوش کوچک هم دارد.»

«جای خیلی راحتی ست. متشکرم.»

داگلاس چند لحظه ساکت ماند و نمی دانست دیگر چه بگوید. بعد گفت:

- «خب، دیگر باید بروم خانه، پیش زنم.»

- «من هم بهتر است یک کم بخوابم.»

داگلاس سر تکان داد و از مغازه بیرون آمد.

زن داگلاس گفت: «زده به سرت؟»

داگلاس سر میز آشپزخانه نشست و صورتش را با دست پوشاند. هنوز بوی

گوشت سالامی، بوقلمون، پنیر مونستر چدار و سوئیسی مغازه را می داد. از لای

انگشت ها، زن خپلش را می دید که دست دراز کرد صدای تلویزیون روی کابینت را ببندد. لب های مجری اخبار هنوز می جنبید.

گفت: «انگار یک چیزی پرسیدم.»

داگلاس توی چشم های سوزان او خیره شد که با عصبانیت زل زده بود، گفت: «سوالت سوال نبود. بیشتر حرف زور است. آدم خوبی است. فقط کمی بد آورده، شیلا.»

شیلا خندید، بعد ساکت شد و گفت: «حالا هم توی مغازه تنهاست.» سرش را تکان داد و لب ها را روی هم فشار داد.

«عقلت را از دست داده ای مرد. همین حالا برگرد برو آنجا و اون یارو را رد کن.»

داگلاس گفت: «حال رانندگی ندارم.»

- «من رانندگی می‌کنم و می‌برمت.»

آه کشید. شیلا حق داشت. خودش هم نمی‌دانست چرا به فکر استخدام او افتاد و خواست در اتاق بالای مغازه اش بماند. قبول کرد که زنش او را به مغازه برساند و خودش هم به شرمین اولنی بگوید که باید برود.

سوار بیوک لوسابره‌ی سبز چمنی قراضه‌شان شدند. شیلا پشت فرمان نشست و داگلاس توی صندلی شاگرد فرو رفت که سنگینی تن شیلا، در طول سال‌ها فتر آن را صاف کرده بود. معمولاً بدش می‌آمد او رانندگی کند؛ بخصوص حالا توی این لحظه که کفری بود و خیال‌هایی در سر داشت. با دو فرمان‌سر خیابان خودشان آندروود رسید. تخت‌گاز می‌رفت به طرف شهر که راه‌بندان چشمگیری نداشت.

داگلاس گفت: «باید یواش تر بروی.» مردی را دید که کت و شلوار آبی داشت. کیفش را لای دو ماشین کنار خیابان انداخت و خودش هم به دنبال آن، از سر راه توی پیاده‌رو شیرجه رفت.

- «مرا نصیحت می‌کنی؟ تو؟ توی خرفت که یک آدم ولگرد را راه داده‌ای و تنها توی مغازه ولش کرده‌ای؟! لابد تا حالا تمام مغازه را روفته.»

داگلاس وضع را پیش خودش مجسم کرد و مثل سگ پشیمان شد. واقعاً نمی‌توانست خیال شیلا را راحت کند که اشتباه می‌کند. لابد شرمن باشش کیلو سالامی ایتالیایی در راه فیلادلفیا بود. بعید نبود اجاق گاز و کباب‌پز را باز کرده و رستوران را فرستاده باشد هوا. شیشه را کمی پایین داد و به صدای آژیر گوش سپرد.

شیلا گفت: «وای به حالت، اگر اتفاقی افتاده باشد.» جیغ کوتاهی کشید و فرمان را پیچاند. «آن وقت هر چه مانده می‌فروشم و بقیه‌ی عمرم را می‌روم تو برمودا می‌مانم؛ حالا می‌بینی.»

شیلا که جلو مغازه زد روی ترمز، خط ترمز ماشین روی آسفالت کشیده شد. مغازه هنوز سرجایش بود و آتش هم نگرفته بود. تمام چراغ ها خاموش بود و کسی در خیابان نبود جز یکی دو زن خیابانی آن سر خیابان. داگلاس قفل در ورودی را باز کرد و پشت سر شیلا وارد شد. از کنار میز و صندلی ها گذشتند و رفتند توی آشپزخانه. داگلاس چراغ های پر نور سقف را روشن کرد. مهتابی ها چشمک زد و بعد وزوز ممتدشان همه جا را پر کرد.

شیلا گفت: «برو دخل را ببین!»

داگلاس گفت: «پولی توش نیست؛ هیچ وقت پول توی دخل نمی گذارم.» می دانست.

داگلاس پول ها را به خانه برده بود و قرار بود فردا سر راهش در بانک به حساب بگذارد. کار هر روزش بود.

- «کار از محکم کاری عیب نمی کند.»

داگلاس رفت توی دفترش و چراغ کنار در را روشن کرد. در گاوصندوق بسته بود و دسته‌ی روزنامه هنوز دم درش بود. گفت: «دست نخورده.»

شیلا پرسید: «اسمش چی بود؟»

«شرمن.»

شیلا از پای پله‌ها داد زد: «شرمن! شرمن!»

شرمن سراسیمه با شلوار و عرق‌گیر رکابی از پله‌ها پایین آمد. چشم‌ها را مالید و سعی می‌کرد به نور تند طبقه‌ی پایین عادت کند.

داگلاس گفت: «شرمن! منم، داگلاس.»

- «داگلاس؟ برای چی برگشتی؟» جوراب به پا آمد جلوی‌شان ایستاد. «راستی توالت و آن ماساژور بامزه را هم درست کردم.»

شیلا پرسید: «ماساژور پای مرا می‌گویی؟»

- «پنداری.»

داگلاس به شیلا گفت: «گفتم که شرمن همه چیز را درست می‌کند. برای همین استخدامش کردم.»

شیلا ماساژور پا را از یک خرازی در جورج تاون خریده بود. روزهایی که توی مغازه کار می‌کرد، هر چند ساعت، یک ربعی جیم می‌شد، بعد سر حال و قبراق بر می‌گشت پایین. دست‌شویی طبقه‌ی بالا، روی در بسته‌ی توالت فرنگی می‌نشست و پاها را می‌گذاشت روی دستگاه. اما چند وقت بود که دستگاه کار نمی‌کرد، شیلا خیلی به آن علاقه داشت.

شیلا گفت: «صاحب مغازه می گفت ماساژور پای من قابل تعمیر نیست.»

شرمن شانه بالا انداخت. «به هر حال الان کار می کند.»

شیلا گفت: «الان بر می گردم.» از کنار مردها گذشت و از پله ها رفت بالا.

شرمن به شیلا نگاه کرد و بعد برگشت رو به داگلاس: «برای چی برگشتی؟»

«می دانی، راستش شیلا فکر می کند عاقلانه نباشد تو را توی اینجا با این همه جنس تنها بگذاریم و این حرف ها. به هر حال نه می شناسمت نه چیزی از تو می دانیم.» داگلاس نفسی به آرامی بیرون داد. «شرمنده من...»

شیلا فریادی کشید و دوید بالای پله ها، و با عجله آمد پایین. «کار می کند! کار می کند! درستش کرده!» به شرمن لبخند زد و گفت: «دست درد نکند.»

شرمن گفت: «قابلی نداشت.»

داگلاس گفت: «به شرمن می گفتم که ما واقعاً متأسفیم، او باید از اینجا برود.»

شیلا گفت: «زده به سرت!»

داگلاس زل زد به شیلا و دستی به صورت خودش کشید و با تعجب به شیلا نگاه کرد. شیلا دست شرمن را گرفت و به طرف پله‌ها برد و گفت: «هیچ اشکالی ندارد شرمن اینجا بخوابد. از فردا هم می تواند کارش را شروع کند. حالا برو بالا بگیر بخواب.»

شرمن چیزی نگفت و به حرف او گوش کرد. داگلاس و شیلا او را تماشا کردند که بالای پله‌ها از نظر ناپدید شد.

داگلاس به زنش نگاه کرد. «بینم، خواب‌نما شدی؟»

- «ماساژورم را درست کرده.»

- «حالا با این کار آدم خوبی شد، نه؟»

شیلا دو دل گفت: «نمی دانم.» به نظر می رسید یک لحظه دوباره موضوع را سبک و سنگین می کند. «گمان می کنم. بیا، برگردیم خانه.»

تا دو هفته شرمین چیزی از خودش نگفته بود و صرفاً به سوالات معمولی که از او می کردند، جواب می داد. با این حال، وسایل و دستگاه های مغازه را یا درست کرده بود یا به همت او بهتر از قبل کار می کردند: ژینگلور گریل، اجاق گاز، توستر، ماشین ظرف شویی، تلفن، تابلو نئون «باز است»، چشم الکترونیکی در ورودی، گوشت بر، آسیاب دستی خردل و صندوق پول. داگلاس به ارزش فوق العاده ی توانایی های شرمین پی برده بود و تعجب می کرد چطور قبلاً بدون او از پس کارها بر می آمده. با این حال، حضورش هنوز موجب نگرانی بود. چون نه از گذشته اش چیزی می گفت، نه از کس و

کارش و نه از دور و بری‌ها و آشناهاش. از مغازه بیرون نمی‌رفت. غذا را هم که همانجا می‌خورد. داگلاس شک برش داشت که نکند طرف فراری باشد.

شیلا گفت: «هیچ وقت از مغازه بیرون نمی‌رود.» با هم به سینما می‌رفتند و شیلا سمت شاگرد راننده نشسته بود. داگلاس گفت: «برای این که خانه اش همین جاست. غذایی هم که لازم دارد، همین جا می‌خورد، من هم پول زیادی به او نمی‌دهم.»

- «خیلی هم می‌دهی! اجاره خانه که نمی‌دهد. غذا هم که مجانی است.»

داگلاس گفت: «نمی‌دانم چه مشکلی داری؟ هر چه باشد، ماساژور جادویی را که درست کرده. بابلیس، ویدیو و ساعت را راه انداخته. کفشت هم که دیگر جیرجیر نمی‌کند؟»

شیلا آهی کشید و گفت: «آره، آره، اما آخر از او چه می‌دانیم؟»

- «می دانم شرمن آدم درستی است. حتی نگاه هم به دخل نمی اندازد. تا حالا ندیده‌ام کسی مثل او، پول عین خیالش نباشد.»

داگلاس پیچید به سمت راست. سمت کانکتیکات.

شیلا گفت: «کلاه‌بردارها همین جوری اعتماد آدم را جلب می کنند.»

«ولی شرمن کلاه‌بردار نیست. من اعتماد دارم. آدمی که بتوانم زندگی ام را بدهم دستش کم پیدا می شود.»

شیلا بی اعتنا خندید: «حالا لازم نکرده این قدر فیلم هندی اش کنی!»

داگلاس در بحث با او کم می آورد. شیلا هر چه می گفت درست بود و داگلاس در توجیه طرفداری از مردی که غریبه به حساب می آمد، لنگ می زد. به خانه رسیدند. ماشین را برد توی پارکینگ و خاموش کرد.

شیلا گفت: «ترک عادت کرده.» معمولاً ماشین به این راحتی ها خاموش نمی‌شد. همیشه موتور، لجوجانه چندبار پت پت می‌کرد، بعد خاموش می‌شد.

داگلاس نگاهی به او انداخت.

گفت: «کار شرمن است؟»

«آره. امروز صبح کاپوت را داد بالا. یک چیزی را سفت کرد و یک چیز دیگری را پیچاند، بعد هم کاپوت را کوبید و خلاص.»

سرانجام روشن شد که شرمن چیزی ندزدیده، به هیچ وجه هم آدم خطرناکی نبوده به همین علت، داگلاس ترس و شک خود را کنار گذاشت و به حساب و کتاب پس اندازش پرداخت. برق کار بی‌برق کار. لوله کش بی‌لوله کش. تعمیر کار هیچ رقم. اما با وجود همه‌ی تلاش‌های داگلاس، قابلیت شرمن پنهان نماند.

ماجرای از وقتی شروع شد که شرمین خواست ماشین کوچولوی کنترل‌دار پسر چاقی به نام لومیس رامپ را تعمیر کند و کرد. لومیس رامپ گامبو و دوستان لاغر مردنی‌اش به دوستان‌شان گفتند و آن‌ها هم اسباب‌بازی‌های شکسته بسته‌شان را آوردند. شرمین آن‌ها را تعمیر کرد. دوستان پسر گامبو به پدر و مادرشان خبر دادند و داگلاس دید که مشتری‌هایش زیاد شده و وسایل ریز منزل‌شان را هم می‌آورند.

مرد قد کوتاهی که لباس کار سازمان آب را به تن داشت، گفت: «پسر رامپ می‌گفت ماشین اسباب‌بازی‌اش را درست کرده‌ای. خانم جانسون هم می‌گفت رادیوش را تعمیر کرده‌ای.»

شرمین پیشخان را دستمال می‌کشید.

– «راست می‌گویند؟»

شرمین سر خم کرد.

- «این زخم‌های صورتم را می‌بینی؟»

داگلاس از آستانه در آشپزخانه، زخم‌های صورت مرد را زیر ته ریش سه‌روزه‌اش می‌دید. شرمن خم شد جلو و زخم را از نزدیک نگاه کرد.

شرمن گفت: «انگار خوب می‌شود.»

مرد از جیب شلوارش یک ریش‌تراش بیرون آورد. «از این ریش‌تراش لعنتی است. هر بار می‌خواهم اصلاح کنم، بدجوری زخمی می‌کند.»

- «دوست داری ریش‌تراشات را درست کنم؟»

- «اگر اشکالی نداشته باشد. اما پول ندارم.»

- «مسئله‌ای نیست.»

شرمن ریش تراش را گرفت و باز کرد. داگلاس مثل همیشه جلوتر آمد و سعی کرد ببیند. به مأمور سازمان آب لبخند زد، که با لبخند جوابش را داد. بقیه ی مردم هم جمع شدند و به دست های شرمن نگاه می کردند. بعد هم دیدند که دوباره ماشین ریش تراش کوچک را سوار کرد و به دست مرد داد. مرد ماشین را روشن کرد و به صورتش چسباند.

گفت: «هی! معرکه است! درست مثل اولش کار می کند. دستت درد نکند. فردا پول بیاورم؟»

شرمن گفت: «لازم نیست.»

– «معرکه است.»

همه توی رستوران آه و اوه کردند.

مرد گفت: «ببین! دیگر از صورتم خون نمی آید.»

شرمن بی سر و صدا آن سر پیشخان می نشست و هر چه جلوی می گذاشتند، درست می کرد. سشوار، ماشین حساب، ساعت، موبایل و کاربراتور تعمیر کرد. مشتری ها که منتظر بودند وسایلشان تعمیر شود، ساندویچ می خوردند و همه اش به خاطر شرمن بود. هر چند داگلاس دوست نداشت وقت کارگارش آنقدر گرفته شود. اما واقعیت این بود که در مغازه اش دیگر چیزی نمانده بود که تعمیر بخواهد.

یک روز زنی آمد که فکر می کرد یکی زیر پای شوهرش نشسته و سفارش ساندویچ بوقلمون و پنیر پروولون داد. شرمن آمد کنارش و سر پیشخان نشست تا او تمام کند. «... چندین ساعت بعد از کارش می آید به خانه، بوی عطر و زهرماری می دهد و حوصله ی حرف زدن ندارد و می گوید سردرد سینوسی اش عود کرده و نمی دانم چه کنم، تعقیبش کنم یا صبح ها قبل از رفتنش کیلومتر شمار ماشینش را یادداشت کنم. چه کار کنم؟»

شرمن گفت: «بگو این دفعه نوبت اوست که آشپزی کند و شب دیر می آیی.
نگو کجا می روی.»

همه ی آن هایی که توی مغازه بودند سر تکان دادند، بیشتر از روی گیجی تا موافقت.

زن پرسید: «حالا کجا بروم؟»

شرمن گفت: «برو به کتابخانه و درباره ی مانتیس مطالعه کن.»

بعد از رفتن زن، داگلاس سروقت شرمن رفت و پرسید: «فکر می کنی پیشنهاد خوبی بود؟»

شرمن شانه بالا انداخت.

زن يك هفته بعد آمد، گل از گلش شكفته بود و گفت كه حالا زندگي اش
سر و سامان گرفته است.

گفت: «به لطف شرمن، همه چيز درست شد.»

مشتري ها زدند به پشت شرمن.

دور تازه‌اي از تعميرات توي مغازه شروع شد. مردم براي رفع خرابي
مدادتراش هاي برقي، باتري هاي قلب، مايكرويو و حل گرفتاري هاي عشقي و
مالياتي به شرمن مراجعه مي كردند.

شرمن دوازده هزار دلار نصيب صاحب فروشگاه لوازم يدكي روبرويي كرد و
چيزي در حدود پنجاه و هفت دلار از او گرفت.

یک شب بعد از بستن مغازه، داگلاس و شرمن پشت پیشخان نشستند و دونات‌های بیات مانده را با قهوه می‌خوردند. داگلاس به وردستش نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت: «واقعاً برای دندان‌های پسر راینهارت خیلی مایه گذاشتی.»

شرمن گفت: «فیزیک.»

داگلاس لقمه‌ی بیاتی را به زور قهوه لنباند و فنجان را روی پیشخان گذاشت. «می‌دانم که قبلاً هم پرسیده‌ام، ولی حالا خیلی وقت است هم را می‌شناسیم. از کجا یاد گرفتی چیزها را درست کنی؟»

- «تعمیر چیزها آسان است. فقط باید بدانی هر چیز چطور کار می‌کند.»

داگلاس گفت: «گرفتم.»

شرمن سر خم کرد.

- «خوشحال نیستی که می توانی از این کارها بکنی؟»

شرمن با تعجب به داگلاس نگاه کرد.

- «برای این می پرسم که هیچ وقت نمی خندی.»

شرمن یک گاز از دونات کند و گفت: «عجب.»

روز بعد شرمن یک اره ی موتوری و یک کامپیوتر لپ تاپ را تعمیر کرد. به اضافه ی سی و دو کارت پارکینگ.

شرمن که از اول ساکت بود؛ روز به روز ساکت تر می شد. گوش می داد و سرش را می انداخت پایین و تعمیر می کرد.

آن شب یک دو دقیقه مانده به تعطیلی مغازه، درست بعد از این که شرمن مشکل هویت جنسی زنی از مواردو را حل کرد، دو مأمور اورژانس، مریضی را با برانکارد آوردند توی مغازه.

مأمور اورژانس که پریشان تر بود به زن مصدوم اشاره کرد و با گریه گفت: «زن من است، با ماشین تصادف کرده و در راه بیمارستان بودیم که تمام کرد.»

شرمن ملحفه را کنار زد و به زن نگاه کرد.

«شدت جراحات وارده ...»

شرمن دستش را بالا برد و حرف مرد را برید. ملحفه را از روی او کشید و انداخت روی سر خودش و جنازه. داگلاس رفت کنار مأموران اورژانس.

دست شرمین زیر ملحفه کار کرد، این طرف و آن طرف می رفت و تکان می خورد. چند لحظه بعد، شرمین ملحفه را کنار زد و دوتایی بلند شدند. زن، زنده و سرحال ایستاد. مأمور اورژانس حسابی ذوق کرد.

به زنش گفت: «تو زنده شدی.»

مرد دیگر با شرمین دست داد. داگلاس به وردست خود خیره مانده بود.

شوهر گریه کنان گفت: «متشکرم. از شما متشکرم.»

زن گیج و مات بود، اما او هم از شرمین تشکر کرد.

شرمین سرش را تکان داد و بی صدا به آشپزخانه رفت.

مأموره‌ای اورژانس و زن زنده شده رفتند. داگلاس در مغازه را قفل کرد و آمد توی آشپزخانه. دید که شرمن نشسته روی زمین و به یخچال تکیه داده.

داگلاس سرش تاب می‌خورد و گفت: «مانده‌ام چی بگویم. همین الان آن زن را زنده کردی.»

صورت شرمن شده بود عین میت. انگار دیگر رمقی برایش نمانده بود. اندوهگین سرش را بالا آورد و به داگلاس نگاه کرد.

داگلاس پرسید: «چطور این کار را کردی؟»

شرمن شانه بالا انداخت.

- «بینم الان یک زن مرده را زنده کردی، برای من شانه بالا می‌اندازی؟ تو کی هستی؟ چی هستی؟ فضایی و از عوالم دیگر که نیستی؟»

داگلاس ترس را در صدای خودش حس می کرد.

شرمن گفت: «نه.»

- «پس اینجا چه خبر است؟»

- «من بلام چیزها را درست کنم.»

- «اما آن زن چیز نبود. آدم بود.»

- «آره، می دانم.»

داگلاس دستی به صورتش کشید و زل زد به شرمین. «نمی دانم شیلا چه می گوید.»

شرمین گفت: «لطفاً به هیچ کس چیزی از این بابت نگو.»

داگلاس پوزخندی زد و گفت: «به هیچ کس چیزی نمی گویم. لازم نیست به کسی چیزی بگویم. همین حالا تمام شهر خبردار شده اند. فکر می کنی الان آن مأمورهای اورژانس چه کار می کنند؟ به هر کس و ناکسی که می رسند می گویند یک آدم فضایی توی ساندویچی لانگلی هست که مرده زنده می کند.»

شرمین صورتش را بین دو دستش گرفت.

داگلاس پرسید: «تو کی هستی؟»

خبر پخش شد. واحدهای سیار و گروه‌های خبری تلویزیون جلو در
ساندویچ‌فروشی خیمه زدند. صبح روز بعد از آن مرده خیزان، با دوربین‌های
آماده منتظر بودند که داگلاس آمد کرکری مغازه را بالا بکشد.

گفت: «بله این مغازه‌ی من است... نه، نمی‌دانم چطور این کار را کرده... نخیر،
فعلاً نمی‌توانید بیایید تو.»

شرمن پشت پیشخان نشسته بود. وارفته بود و چشم‌هایش مثل چشم‌های کسی
که گریه کرده باشد، سرخ بود.

داگلاس گفت: «مسخره است.»

شرمن سرش را تکان داد.

داگلاس نزدیک به شرمین نگاه کرد و گفت: «می خواهند با تو مصاحبه کنند.
بینم خوبی؟»

شرمین پشت سر داگلاس را نگاه می کرد و آن طرف در شیشه ای که ازدحام
جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می شد.

داگلاس پرسید: «می خواهی باهاشان حرف بزنی؟»

شرمین صورت غمگینش را بالا برد: «چاره ای ندارم جز فرار. حالا همه می دانند
کجا هستم.»

داگلاس اول گمان کرد منظور شرمین همان دو مردی ست که آن شب او را
می زدند، اما بعد متوجه شد که منظورش واقعاً همه است.

شرمن بلند شد رفت ته مغازه، داگلاس به دنبالش رفت؛ نمی دانست چرا، ضمناً نمی توانست جلوییش را بگیرد. از در پشتی مغازه خارج شدند. رفتند به طرف آخر خیابان و به سرعت از مغازه و انبوه مردم دور شدند.

از این کوچه و آن خیابان گذشتند، پل ها و تونل ها را پشت سر گذاشتند. سرانجام داگلاس پرسید کجا می روند و اعتراف کرد که ترسیده. روی نیمکتی توی پارک نشستند و حالا دیگر آفتاب غروب کرده بود.

شرمن گفت: «مجبور نیستی همراه من بیایی، فقط باید از دستشان فرار کنم؛ از دست همه شان.»

سرش را تکان داد و انگار به خودش می گفت: «می دانستم این جوری می شود.»

- «اگر می دانستی این جور می شود؛ مرض داشتی آن همه چیز را درست می کردی؟»

- «چون از دستم بر می آید. چون می خواستند.»

داگلاس با نگرانی به این طرف و آن طرف پارک چشم گردان و گفت: «این موضوع باید با آن شب که تو را می زدند بی ربط نباشد، نه؟»

شرمن گفت: «آنها از طرف دولت یا جایی بودند؛ البته زیاد مطمئن نیستم. می خواستند یک چیزهایی را درست کنم، من هم قبول نمی کردم.»

- «اگر بنا به خواستن باشد که همین الان گفתי هست، درست می کردی...»

- «آدم باید مراقب باشد چه چیزهایی را درست می کند. اگر سوپاپ موتور را درست کنی، اما بلبرینگ ها کار نکند، موتور کار می کند اما فشار بیشتر می شود.»

شرمن به صورت متعجب داگلاس نگاهی انداخت. «اگر بخواهی کویر را آبیاری کنی؛ دریا را خالی می کنی. درست کردن، کار پیچیده ای است.»

داگلاس پرسید: «حالا باید چه کار بکنیم؟»

شرمن گریه می کرد، اشک به پهنای صورتش می غلتید، زیر چانه اش پیچ می خورد و بعد توی یقه ی باز پیراهن آبی آسمانی اش می چکید. داگلاس او را تماشا می کرد، باورش نمی شد همان مردی است که آن همه دستگاه را درست کرده، آن همه دل را به هم پیوند زده و حتی زن مرده ای را زنده کرده است.

شرمن چشم های اشک بارش را بالا آورد و به داگلاس نگاه کرد: «آن دریای خالی که گفتم، منم.»

داگلاس برگشت سیاهی شب را دید که با چراغ قوه های زرد و نارنجی هاشور می خورد. دوتایی پا به فرار گذاشتند، داگلاس شرمن را هل می داد. حق حق گریه امانش را بریده بود و نمی توانست درست بدود. به پل بزرگ روی خلیج

رسیدند. رفتند وسط پل ایستادند. متوجه شدند که هر دو طرف پل، هزاران نفر ایستاده‌اند.

فریاد می‌زدند: «ما را درست کن! ما را درست کن!»

شرمن به آب آرام زیر پل نگاه کرد. ارتفاع خیلی زیاد بود. احتمال زنده ماندن نمی‌رفت. به داگلاس نگاه کرد.

داگلاس سرش را به تأیید تکان داد.

انبوه جمعیت از هر دو طرف هجوم می‌آورد.

شرمن از نرده‌ها بالا رفت و پنجه‌ی پا را گیر داد به لبه‌ی پل.

جمعیت عر می‌کشید: «نپرا! ما را درست کن! ما را درست کن!»